

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده      سارا فاقانی      موژان فروز

ساناز اسدی      نسیم معین درباری      فتمیه گودرزی

المیرا مرادی      شیما گروسی      نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : ساناز اسدی

ویراستار و صفحه‌آرا : مانی افتر





# 15

در کابوس هایم فرو می رفتم و هر زمان که به صورت مکرر بیدار می شدم ، تنها چیزی که پیدا می کردم ترس بزرگ تری بود که انتظارم را می کشید . همه ی چیزهایی که بیشتر از آن ها می ترسیدم خارج از کابوس هایم صف بسته بودند ، مانند ترس از چیزهایی که به طور واضح و آشکاری به همراه جزئیات کامل ، معلوم بودند و نمی توانستم در مورد آن ها کاری بکنم ، با این وجود باور داشتم آن ها واقعی اند . هر زمان که بیدار می شدم ، با خودم فکر می کردم ، حداقل ، کابوسم تمام شد ، اما نشده بود . این فقط شروعی برای بخش دیگری از شکنجه بود . چند بار و از چه زوایایی مرگ پریم را تماشا کرده بودم ؟ لحظات آخر پدرم دوباره زنده شده بود ؟ تکه پاره شدن بدنم را حس کرده بودم ؟ این ها نتایج نیش زنبورهای کشنده است ، با دقت طوری طراحی شده اند تا قسمتی از ذهن را که ترس ها در آن زندگی می کنند ، هدف بگیرد . وقتی که بالاخره هوشیاری ام را به دست آوردم ، آرام دراز کشیدم و منتظر یورش بعدی صوراتم شدم . اما عاقبت پذیرفتم که سم از بدنم خارج شده و مرا ضعیف و شکسته رها کرده است . هنوز به پهلوی و به حالت قفل شده ی جنین مانندی دراز کشیده بودم ، یکی از دست هایم را به سمت چشمم بالا آوردم تا آنها را به دور از دسترس مورچه هایی که وجود خارجی نداشتند صحیح و سالم بیابم . کش و قوس دادن ساده ی بدنم به خودی خود تلاش زیادی را خواستار بود ، خیلی از بخش های تنم آسیب دیده بودند ، به نظر نمی رسید ارزشش را داشته باشد که از وجود آن ها آگاهی پیدا کنم . خیلی خیلی آرام سعی کردم بنشینم .





در یک چاله ی کم عمقی بودم که دیگر از حباب های نارنجیِ توهماتم بود پر نشده بود ، بلکه جای آن ها را برگ های کهنه و مرده ای پر کرده بودند . لباس هایم نم داشتند ، اما نمی دانستم علتش آب دریاچه ، شبنم ، قطره های باران یا عرق است .

برای مدتی طولانی ، تمام کاری که می توانستم بکنم ، نوشیدن جرعه هایی کوچک از قمقمه ام و تماشا کردن سوسک هایی بود که از بوته ی پیچک بالا می رفتند .

چه مدت بیرون بوده ام ؟ زمانی که هوشیاری و عقلم را از دست داده بودم صبح بود ، و الان بعد از ظهر ! اما شق و رقی و سفتی مفصل هایم نشان می داد بیشتر از یک روز گذشته است ، شاید هم دو روز . اگر این طور بود ، هیچ راهی برای فهمیدن اینکه کدام یک از شرکت کننده ها از حمله ی زنبورها ی تعقیب کننده نجات یافته اند وجود نداشت ، نه گلیمر یا آن دختر از منطقه ی ۴ . اما یک پسر از منطقه ی یک وجود داشت ، و هر دو شرکت کننده ی منطقه ی ۲ و همچنین پیتا . آیا آن ها از گزیدگی مرده بودند ؟ قطعاً اگر زنده بودند چند روز اخیرشان مانند من مهیب و ترسناک بوده است . در مورد روو چطور ؟ او خیلی کوچک بود ، مقدار زیادی سم لازم نبود تا کارش را بسازد . پس با این وجود ... زنبورها دوباره به سراغش می رفتند .

مزه ی بد و به نظر فاسدی دهانم را پر کرد ، به طوری که آب هم تاثیر کمی روی آن داشت . خودم را به سمت بوته ی پیچک کشیدم و یک گل از آن کندم . به آرامی پرچم های آن را از درون شکوفه بیرون کشیدم و شهد آن را روی زبانم چکاندم . طعم شیرینی در دهانم جاری شد و از گلویم پایین رفت ، رگ هایم را با خاطراتی از تابستان ، جنگلِ نزدیک خانه ام و حضور گیل در کنارم ، گرم کرد . به دلایلی ، مکالمه یمان را در صبح روز آخر به یاد آوردم .





« می دونی که می تونیم این کارو بکنیم . »

« چه کاری ؟ »

« منطقه رو ترک کنیم . فرار کنیم و توی جنگل زندگی کنیم . من و تو باهم از پشش برمیایم . »

و ناگهان این گیل نبود که به او فکر می کردم . پیتا بود و ... پیتا ! با خودم فکر کردم ، اون زندگیمو نجات داد !

آخرین باری که یکدیگر را دیده بودیم نمی توانستم بگویم چه چیزی واقعی بود و چه بخشی از آن را به خاطر سم زنبورهای تعقیب کننده تصور کرده بودم .



اما اگر او این کار را کرده بود ، که غریزه ام می گفت او این کار را کرده است ، چه دلیلی برایش وجود داشت ؟ آیا او به سادگی داشت نقش پسر عاشقی که در مصاحبه آن را شروع کرده بود ، بازی می کرد ؟ و یا به واقع در حال محافظت از من بود ؟ و اگر این طور بود ، پس قضیه ی او و حرفه ای ها در مکان اولی چه بود ؟ هیچ کدام از اینها قابل درک نبودند .



برای دقیقه ای مانده بودم که گیل در مورد این حادثه چه فکری می کند و بعد کاملاً آن را از ذهنم پس زدم ، زیرا در افکار من گیل و پیتا همزیستی خوبی نداشتند .

پس روی یکی از رخدادهای خوبی که از زمان ورودم به مسابقه اتفاق افتاده بود ، تمرکز کردم . من تیر و کمان داشتم ! اگر آن تیری که از روی درخت پس گرفته بودم را هم بشماریم ، حال دوجینِ کامل تیر در اختیارم بود .







روی آن ها هیچ اثری از ماده ی لجن مانند و سبز رنگی که از بدن گلیمر نشات می گرفت را نداشتند ( که باعث می شد باور کنم کاملاً واقعی نبوده است ) اما به اندازه ی کافی خون خشک شده روی آن ها موجود بود . می توانستم بعداً آن ها را تمیز کنم ، اما چند دقیقه ای را صرف تیراندازی به درختی در آن نزدیکی گذراندم . آن ها بیشتر شبیه اسلحه هایی که در مرکز تمرین وجود داشتند بودند تا تیرو کمان خودم در خانه . اما وقتی که می توانستم با آن ها به خوبی کار کنم دیگر چه اهمیتی داشت ؟

این اسلحه کاملاً دید جدیدی از مسابقات به من داده بود . می دانستم که حریف های خشنی پشت سرم دارم . اما من دیگر صرفاً یک قربانی که دائماً فرار می کند و پنهان می شود نبودم ، اگر کاتو همین الان از بین درخت ها پیدایش می شد ، فرار نمی کردم ، بلکه تیری را از غلافم در می آوردم و روی کمان می گذاشتم . دریافتم که واقعا در این لحظه از لذت و خوشی سرشارم .



گذشته از همه ی این ها اول باید قدرت بدنی ام را بازمیافتم . خیلی بی آب بودم و ذخیره ی آبم نیز به طور خطرناکی پایین آمده بود . آن لایه ی چربی ای که با پرخوری در مرحله ی مقدماتی در کاپیتول بدست آورده بودم ، به اضافه ی چند پوند بیشتر از بین رفته بود ، مفصل ران و دنده هایم بیشتر از آنچه به یاد می آوردم بیرون زده و برجسته شده بودند ، درست مانند ماه های بعد از مرگ پدرم .

و بعد انواع و اقسام صدمه ها بودند که بدنم را فراگرفته بودند ، سوختگی ، خراشیدگی ، کبودی و علاوه بر آن ها سه جای نیش زنبور نیز وجود داشت که خیلی خیلی دردناک و زجرآور بودند . با پماد به سوختگی هایم رسیدگی کردم . تلاش کردم مقداری از پماد را روی جای نیش ها نیز بمالم ، اما تاثیری نداشت .





مادرم یک راه درمان برای آن ها داشت ، نوعی برگ که می توانست زهر را بیرون بکشد ؛ با این وجود به ندرت مجبور می شد از آن ها استفاده کند و گذشته از این من حتی اسمش را نیز به خاطر نمی آوردم ، فقط ظاهرش در خاطرم مانده بود .

با خودم فکر کردم ، اول آب ، بعدش می تونی در طول راه شکار کنی !

به راحتی می توانستم مسیری که از آن آمده بودم را بینم ، مسیر باریکی که به خاطر رفتارهای دیوانه وارِ حاصل از نیش زنبورها تقریباً خراب شده بود. به سمت مسیر مخالف حرکت کردم ، امیدوار بودم دشمنانم هنوز درحالی که در توهّمات سم زنبورها اسیرند روی زمین دراز کشیده باشند .

می توانستم سریع حرکت کنم ، مفصل هایم هر گونه حرکت تندی را رد می کردند . مانند زمانی که شکار می کردم به آرامی در پی طعمه بودم . یک خرگوش یافتم و اولین تیر را از کمان رها کردم ، هرچند بهترین تیری نبود که انداخته بودم ، اما به هر حال آن را گرفتم . بعد از حدود یک ساعت نهری یافتم ، کم عمق اما عریض و خیلی بیشتر از نیاز های من کافی بود . خورشید داغ و طاقت فرسا بود . در طی مدتی که منتظر بودم آب تصفیه شود ، همه ی لباس هایم را به جز لباس های زیرم در آوردم و در جریان ملایم آب گذاشتم . از سر تا پایم کثیف و چرک بود ، سعی کردم خودم را بشویم اما در آخر فقط چند دقیقه ای در آب دراز کشیدم و اجازه دادم دوده و خون و پوست هایی که به تازگی روی سوختگی هایم جمع شده بودند را بشوید . بعد از آن لباس هایم را شستم و آن ها را روی بوته ها انداختم تا خشک شوند . برای مدتی لب نهر و زیر آفتاب نشستم . موهایم را با انگشتانم شانه زدم ، اشتهایم برگشته بود و توانستم یک شیرینی و لایه ی باریکی از گوشت گاو را بخورم . با مستی خزه خون را از تیرهای نقره ای ام پاک کردم .





نیروی بدنم تازه شده بود ، دوباره به سوختگی هایم رسیدگی کردم ، موهایم را پشت سرم بستم و لباس های مرطوبم را به تن کردم . می دانستم حرارت خورشید به زودی آن ها را خشک خواهد کرد . دنبال کردن نهر در مسیر جریان آن به نظر هوشیارانه ترین تصمیم بود . مسیر پیش رویم سربالایی بود که با وجود قمقمه ی آب در درون دستم آن را ترجیح می دادم . به راحتی پرنده ی عجیبی را گرفتم که به نظر شبیه گونه ای از بوقلمون وحشی می رسید ، به هر حال به نظر من خیلی لذیذ می آمد . سرانجام بعد از ظهر تصمیم گرفتم آتش کوچکی برای پختن گوشت ، برپا کنم ، شرط می بستم که هوای گرگ و میش کمکم می کند دود را پنهان کنم و می توانستم شبانگاه آن را خاموش کنم . شکار هایم را پاک کردم که برای پرنده احتیاط بیشتری لازم بود ، اما هیچ چیز هشدار دهنده ای در مورد آن وجود نداشت . اول پرهایش را کردم ، کوچکتر از جوجه بود ، اما بدنی سفت و محکم داشت . گذاشتم آتش به ذغال تبدیل شود و آن موقع بود که صدای شکستن شاخه ای را شنیدم .



با سریعترین حالت ممکن به طرف صدا برگشتم ، تیرو کمانم را از روی شانه ام برداشتم ، اما هیچ کس آنجا نبود ، یا حداقل کسی که بتوان او را دید . سپس بخش جلویی چکمه ی بچه گانه ای را که از پشت تنه ی درخت کمی بیرون زده بود دیدم . شانه هایم شل شدند و پوزخند زدم . او می توانست همانند سایه در جنگل حرکت کند ، باید این ویژگی را برای او در نظر گرفت ، وگرنه چطور می توانست مرا تعقیب کند ؟ کلمات قبل از اینکه بتوانم متوقفشان کنم از دهانم خارج شدند و گفتم : « می دونی ... فقط یه نفر نیست که می تونه تشکیل گروه بده و با دیگران متحد بشه ! »

برای دقیقه ای جوابی نشنیدم ، سپس یکی از چشمان روو از پشت درخت نمایان شد .

« می خوای یه گروه بشیم ؟ »







گفتم : « چرا که نه . تو با گفتن قضیه ی اون زنبورهای تعقیب کننده ی کشنده جوئو  
نجات دادی . به اندازه ی کافی باهوش بودی که تا الان زنده موندی ، به هر حال به نظرم  
می رسه بتونم تو رو متقاعد کنم . »

در حالی که سعی می کرد تصمیم بگیرد نگاه مختصری به من انداخت .

پرسیدم : « گرسنه ای ؟ »

می توانستم ببینم به سختی آب دهانش را فرو داد ، چشمانش به گوشتِ درون دستم افتاد  
. « پس بجنب ... من امروز دو تا شکار داشتم . »

روو به حالتی آزمایشی قدم در فضای باز گذاشت . « من می تونم جای نیش هاتو ترمیم  
کنم . »



پرسیدم : « واقعا ؟ چطوری ؟ »



دستش را درون کوله ای که با خود حمل می کرد فرو کرد و یک مشت برگ از آن خارج  
کرد . تقریباً مطمئن بودم آن ها همان برگ هایی هستند که مادرم استفاده می کرد .

« از کجا اونا رو پیدا کردی ؟ »

روو گفت : « همین دور و برا . ما هممون توی شکوفه زارها اونا رو حمل می کنیم . اونجا  
زیاد پیدا می شن . اینجا هم همین طور . »

گفتم : « درسته . تو مال منطقه ی یازده هستی . منطقه ی زراعت و کشاورزی . گفتی  
شکوفه زارها دیگه ، مگه نه ؟ همینکه که مثل سایه تو جنگل پرواز می کنی ، انگار که بال  
داری . »





روو لبخندی زد ، انگار به یکی از چیزهایی اشاره کردم بودم که به آن می بالید . « خوبه . پس بیا . رو به راهم کن . »

با صدای تلپی کنار آتش نشستم و پای صدمه دیده ام را دراز کردم تا جای نیش روی زانویم را نشانم دهم . در کمال تعجب دیدم که روو برگ ها را در دهانش گذاشت و جوید ، مادرم از روش های دیگری استفاده می کرد ، اما خب ما انتخاب های زیادی نداشتیم . بعد از یک دقیقه یا بیشتر ، روو ماده ی سبز رنگِ حاصل از برگ های جویده شده را به صورت لایه ای روی زانویم گذاشت .

« اوه ه ... » صدا قبل از این که بتوانم متوقفش کنم از دهانم خارج شده بود ، درست مثل این بود که برگ ها درد را از جای نیش بیرون می کشند .

روو خنده ای کرد . « خوبه که به عقلت رسیده نیش ها رو دریاری وگرنه خیلی بدتر از اینا می شدی . »

تقریبا التماس کردم : « روی گردن و گونم بذار . »

روو مشتی دیگر از برگ ها را در دهانش گذاشت و چیزی نگذشت که من در حال خندیدن بودم زیرا زندگی دوباره برایم خیلی شیرین شده بود . متوجه سوختگی بزرگی روی ساعد روو شدم .

« من یه چیزی واسه درمان اون دارم . » سلاح هایم را به کناری گذاشتم و جای سوختگی روو را با پماد سوختگی چرب کردم .

آرزومندانه گفتم : « تو مربی خوبی داری . »

پرسیدم : « تا حالا چیزی دریافت نکردی ؟ » او سرش را تکان داد .



« به زودی می گیری ، تماشا کن ، هر چی به پایان این بازی نزدیک تر بشیم مردم می فهمن چه قدر تو باهوشی . »

گوشت را به سمت بالا چرخاندم .

پرسید : « شوخی که نمی کردی ؟ در مورد هم گروه شدن با من ؟ »

« نه . جدی گفتم . » تقریباً می توانستم نالیدن هایمیچ را بشنوم که به خاطر هم گروه شدنم با یک بچه ی کوچک بود . اما من این را می خواستم ، زیرا روو یک نجات یافته بود و به او اعتماد داشتم ... و چرا به این اقرار نکنم که او مرا یاد پریم می انداخت ؟

گفت : « باشه . » دستش را جلو گرفت و ما دستان یکدیگر را فشردیم : « این یه توافق نامه ست . »

البته این نوع توافق ها می توانستند زودگذر باشند ، اما هیچ یک از ما به آن قسمتش اشاره ای نکرد . روو یک مشت از نوعی گیاه نشاسته ای مانند را کنار گوشت اضافه کرد . آن ها را روی آتش کباب کردیم . مزه ی شیرین و تندی مثل هویج وحشی داشتند . او نژاد پرنده را هم تشخیص داد ، یک نوع از پرندگان وحشی که در منطقه ی آن ها به آن گروسلینگ می گفتند . او گفت که گاهی اوقات دسته ای از پرندگان به طرف شکوفه زارها منحرف می شوند و به این ترتیب کشاورزان ناهار خوبی بدست می آورند . برای مدتی هر نوع بحثی قطع شد تا ما شکم هایمان را پر کنیم . گروسلینگ گوشت لذیذ و چربی داشت ، زمانی که به آن گاز می زدید چربی از دهانتان جاری می شد .

روو با آهی گفت : « اوه . قبلاً هیچ وقت یه ران کامل برای خودم نداشتم . »

شرط می بستم که نداشته است . همچنین شرط می بستم او به ندرت گوشتی برای خوردن گیر می آورد . گفتم : « اون یکی رو هم بردار . »





پرسید : « واقعا ؟ »

گفتم : « هر چی می خوام بردار . حالا که تیر و کمان دارم ، می تونم بیشتر شکار کنم . در ضمن من تله هم می ذارم ، می تونم به تو هم یاد بدم چطوری اونا رو کار بذاری . »

روو هنوز داشت بی اطمینان به ران نگاه می کرد . گفتم : « اه ، برش دار دیگه . » و ران پرنده را در دستش گذاشتم . « به هر حال چند روز بیشتر طول نمی کشه که ما همه ی پرنده ها و خرگوش های این اطراف رو داشته باشیم ! »

ابتدا دست نگه داشت اما سرانجام اشتهايش بر همه چیز پیروز شد و گاز محکمی به آن زد .

گفتم : « می دونی . من فکر می کردم چون شما خودتون توی منطقه ی یازده زراعت می کنین یه خورده بیشتر از ما غذا می خورین . »


چشمان روو گشاد شدند : « اوه . نه . ما حق نداریم محصول رو بخوریم . »

پرسیدم : « اونا بازداشتتون می کنن ؟ نمی ذارن ؟ یا یه همچین چیزی ؟ »

روو گفت : « اونا بهت شلاق می زنن و همه رو مجبور می کنن نگاه کنن ؛ شهردار در این مورد خیلی سخت گیره . »

از خلق و خویش می توانستم بفهمم این چیزی غیر متداول و اتفاقی نیست . شلاق زدن در جمع ، یک عمل نادر در منطقه ی ۱۲ بود ، هر چند گهگاهی اتفاق می افتاد . از نظر فنی ، من و گیل به دلیل شکار های دزدکی و روزانه در جنگل می توانستم شلاق بخوریم ( البته ... از نظر فنی ، می توانستیم دچار دردسرهای بزرگتری نیز بشویم ) به غیر از اینکه همه ی صاحب منصب ها شکار های ما را می خریدند .





در ضمن ، شهردار ما ، پدر مج ، به نظر نمی رسید علاقه ای به این جور اتفاقات داشته باشد . احتمالا کم بها ترین ، کمترین ، فقیر ترین و مورد استهزا ترین منطقه بودن فواید خودش را داشت . همچنین تا زمانی که سهمیه ی ذغال سنگمان را تولید می کردیم از طرف کاپیتول نادیده گرفته می شدیم .

روو پرسید : « شما هر چقدر ذغال بخواین می گیرین ؟ »

جواب دادم : « نه ، فقط هرچقدر که بتونیم بخریم و هرچی که سر راهمون پیدا کنیم . »  
روو گفت : « اونا موقع دروی محصول بیشتر بهمون غذا می دن ، اینجوری مردم می تونن بیشتر دووم بیارن . »

پرسیدم : « تو اون موقع نباید تو مدرسه باشی ؟ »

« در طول درو ؟ نه . همه اون موقع کار می کنن . »

این جالب بود که در مورد زندگی اش می شنیدم . ما ارتباط خیلی اندکی با مردم خارج از منطقه مان داشتیم . در حقیقت ، تصور می کردم شاید طراحان بازی مکالمه مان را قطع کنند ، اگر چه این اطلاعات به نظر بی ضرر می رسیدند ، آن ها نمی خواستند مردم راجع به منطقه های دیگر بدانند . به پیشنهاد روو تمام ذخیره ی غذایی مان را پهن کردیم تا برای بعد برنامه بریزیم . او بیشتر ذخیره ی من را دیده بود ، اما من آخرین شیرینی ها و رولت های گوشت گاو را نیز روی کپه ی غذا اضافه کردم . روو یک مجموعه ای از ریشه ها ، سبزی و آجیل و حتی مقداری توت نیز جمع کرده بود .

یکی از توت های نا آشنا را بین انگشتانم چرخاندم : « مطمئنی می شه خوردش ؟ »





او گفت : « اوه ، آره ، ما توی خونه هم از اینا داریم . واسه چند روز ازشون خوردم . » و یک مشت در دهانش گذاشت . من آزمایشی یکی را گاز زدم ؛ به خوبی توت های سیاه خودمان بود . انتخاب روو به عنوان هم گروهی بهترین تصیمی بود که در طول این چند وقت گرفته بودم .

ما تدارکات غذاییمان را تقسیم بندی کردیم . در این صورت اگر از هم جدا می شدیم هر دو برای چند روز غذا داشتیم . جدای از غذا ، روو ذره ای آب داشت ، یک تیر و کمان بچگانه ی دست ساز و یک جفت اضافی جوراب . علاوه بر آن چند قطعه سنگ تیز مانند نیز به همراه داشت که از آن ها به عنوان چاقو استفاده می کرد .

با حالتی شرمنده گفت : « می دونم که اینا خیلی نیستن ، اما باید خیلی سریع از کرنیوکوپیا<sup>۱</sup> فرار می کردم . »

گفتم : « تو کارتو درست انجام دادی . » وقتی لوازم را پخش کردم ، با دیدن عینک آفتابی نفس بریده ای کشید .

پرسید : « از کجا اونو گیر آوردی ؟ »

با یک شانه بالا انداختن گفتم : « توی کوله پشتیم . تا الان که بی مصرف بودن . اصلا جلوی نور خورشید رو نمی گیرن که هیچ ، تازه شدیدترش هم می کنن . »

روو از روی تعجب اعلام کرد : « اونا واسه خورشید نیستن ، واسه تاریکی ان . ما بعضی اوقات ، وقتی شب ها محصول جمع می کنیم ، اونا چند جفت از اینا رو به اونایی که روی درخت های بالاتر می رن می دن ، جایی که نور مشعل بهش نمی رسه . یه بار ، یه پسری به اسم مارتین می خواست اونا رو نگه داره ، توی شلوارش پنهانشون کرده بود . بدون هیچ فوت وقتی اونا کشتنش . »

<sup>۱</sup> . یکی از اسطوره های یونان به معنای شافی که از نعمات مفتلف سرشار است ، یا به عبارتی هر آنچه صاحبش بخواهد فراهم می کند . اشاره دارد به زمان شروع بازی که انواع تجهیزات و اسلحه های مفتلف در محیط کوپلی قرار داده شده بود ! ( ویراستار )





گفتم: « به خاطر اینا پسره رو کشتن ؟ »

« آره ، و همه هم می دونستن اون خطری نداره ، مارتین عقل درست و حسابی نداشت ، منظورم اینه که مثل بچه های سه ساله رفتار می کرد . اون فقط می خواست با عینک بازی کنه ، همین . »

شنیدن این چیزها باعث شد احساس کنم منطقه ی دوازده در برابر مناطق دیگر یک جور پناهگاه امن محسوب می شود ، اگر چه در تمام مدت مردم از گرسنگی روی زمین می افتادند ، اما به هر حال در آنجا یک بچه ی ساده لوح را به خاطر همچین دلیلی نمی کشند . یکی از نوه های گریسی سز دختر بچه ای است که اطراف هاب سرگردان است ، او کاملاً عاقل نیست ، اما مثل حیوانی دست آموز بار آمده . مردم وسایل و چیزهایش را دور می اندازند .



عینک را بالا گرفتم و از روو پرسیدم: « خب اینا چی کار می کنن ؟ »



روو گفت: « اونا کمک می کنن توی تاریکی کامل هم ببینی ، وقتی خورشید غروب کرد امتحانشون کن . »

چند کبریک به روو دادم و او مطمئن شد که من به اندازه ی کافی برگ برای جای نیش هایم که دوباره درد خواهند گرفت دارم . آتشان را خاموش کردیم و تا زمانی که شب شد خلاف جریان رودخانه پیش رفتیم .

پرسیدم: « تو کجا می خوابی ؟ روی درختا ؟ » سرش را به علامت تایید تکان داد .

« فقط با یه جاکت ؟ »

روو جوراب های اضافی اش را بالا نگه داشت: « اینارو برای دستام دارم . »





به این فکر کردم که شب ها چقدر سرد بوده و هستند . « اگر بخوای می تونی توی کیسه ی خوابم سهیم بشی . دوتامون به راحتی توش جا می شیم . »

سورتش درخشید ، می توانستم بگویم این بیشتر از آن چیزی بود که او حتی جرات می کرد در موردش امیدوار باشد . ما محل انشعاب بلند بالای یک درخت را انتخاب کردیم و همانطور که سرود شروع می شد روی آن نشستیم . امروز هیچ مرگی اتفاق نیفتاده بود .

« روو ، من همین امروز از خواب بیدار شدم ، چند شب رو از دست دادم ؟ »

سرود باید مانع صحبت های ما می شد ، اما من آرام زمزمه می کردم ، حتی در اقدامی احتیاطی لب هایم را با دستانم پوشاندم ، نمی خواستم ببینده ها آنچه برنامه داشتم در مورد پیتا به او بگویم را بدانند . روو اشاره ام را فهمید ، او هم همان کار را انجام داد .



گفت : « دو روز . دخترای منطقه ی یک و چهار مردن . فقط ده نفر از ما باقی موندن . »



« راستی یه چیز عجیب اتفاق افتاد . یا حداقلش اینه که فکر می کنم اتفاق افتاده باشه . شاید سم باعث شده این چیزا رو تصور کنم ؛ تو اون پسری که مال منطقه ی منه رو می شناسی ؟ پیتا رو می گم ، فکر می کنم اون جوئمو نجات داد ، اما خب اون با حرفه ای ها بود . »

« اون دیگه با حرفه ای ها نیست ، من جاسوسیشون رو توی اردوگاه اصلیشون کنار دریاچه کردم ، اونا موفق شدن قبل از اینکه توسط نیش ها کشته بشن برگردن . اما اون باهاشون نبود ، شاید جون تو رو نجات داده و مجبور شده فرار کنه . »

جواب ندادم . درحقیقت ، اگر پیتا جان مرا نجات داده بود ، دوباره زیر دین او بودم و این یکی قابل جبران نبود . « اگه این کارو کرده ، خب شاید همش بخشی از بازی کردن نقشش بوده . می دونی ، تا مردم رو مجبور کنه فکر کنن عاشق منه . »





روو با حالت متفکرانه ای گفت : « اوه ، فکر نمی کنم این نقش بازی کردن بوده باشه . »

« اوه ، معلومه که هست ؛ اون اینو با مریمون تمرین کرده بود . »

سرود به پایان رسید و آسمان رو به سیاهی رفت . « بیا این عینک رو امتحان کنیم . » عینک را بیرون آوردم و روی چشم هایم گذاشتم . روو شوخی نمی کرد ، می توانستم همه چیز را ، از برگ های درختان گرفته تا راسویی که پنجاه پا آنطرف تر میان بوته ها پرسه می زد ببینم . اگر می خواستم می توانستم از همینجا او را بکشم . می توانستم هر کسی را بکشم .

گفتم : « موندم چه کس دیگه ای از اینا داره ! »

« حرفه ای ها دو جفت دارن ، اما اونا همه چیزشون رو کنار دریاچه گذاشتن و خیلی هم قوی ان . »

« ما هم قوی هستیم . منتهی یه جورای دیگه . »

او گفت : « تو هستی . تو می تونی تیر اندازی کنی . من چیکار می تونم بکنم ؟ »

« تو می تونی شکم خودتو سیر کنی . » پرسیدم : « اونا هم می تونن ؟ »

« اونا بهش احتیاجی ندارن . اونا همه ی تدارکات مسابقه رو دارن . »

« فکر کن اونا رو نداشته باشن ، فکر کن تدارکاتشون از بین رفته باشه . چه مدتی می تونن دووم بیارن ؟ منظورم اینه که این یه مسابقه ست دیگه ، مگه نه ؟ »

روو گفت : « اما کتنیس اونا گرسنه نیستن . »





موافقت کردم : « نه نیستن . مشکل هم همینیه . » و برای اولین بار یک نقشه داشتم .  
نقشه ای که از فرار و گریز نشات نگرفته بود . یک نقشه ی حمله بود .  
« فکر می کنم باید بریم تدارکاتشونو ردیف کنیم روو ! »







فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

کتابی از وبلاگ دوران اژدها

